

پنجره‌ی روبه‌رو

نویسنده:

دکتر مرتضی منادی

www.ketab.ir

عنوان: پنجره‌ی روبه‌رو

نام پدیدآور: مرتضی منادی

سرشناسه: منادی، مرتضی، ۱۳۳۵

مشخصات نشر: تهران، بزرگترین

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۳۵۹-۱۰-۵

شماره کتابشناسی ملی: ۳۷۸۵۵۵۴



نشر بزرگترین

پنجره‌ی روبه‌رو

مؤلف: مرتضی منادی

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۷۰۰۰۰ ریال

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۴

تعداد صفحه: ۱۲۸ صفحه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۳۵۹-۱۰-۵

بزرگراه رسالت، خیابان بنی هاشم، خیابان شهید رحیمی،

کوچه اتحاد، پلاک ۱،

۰۹۱۹۳۱۴۳۹۱۹ ۰۳۶۳۰۲۱۰۱

آدرس الکترونیکی: d.maleki2014@gmail.com

سخن ناشر:

این انتشارات افتخار دارد که به عنوان ناشری جوان، از بدو تولد و آغاز تلاش در حوزه ادبیات به عنوان پایه‌ای باشد برای اولین‌ها. اولین‌ها به خصوص در حوزه ادبیات در قالب‌های شعر و داستان.

به خود می‌بالیم که در این مکتوب هم این سیاق وجود دارد. رمان حاضر اولین فعالیت ادبی آقای دکتر مرتضی منادی در قالب رمان می‌باشد که این انتشارات در سال ۱۳۹۴ به عنوان اولین فعالیت در سال جدید آن را منتشر می‌کند. این در حال است که قلم این استاد علوم جامعه شناسی، بارها و بارها در قامت یک شخصیت علمی و دانشگاهی بر کاغذ دویده و کتب علمی و تحقیقاتی ایشان در حوزه رشته تخصصی خود، جزء آثار معتبر و صاحب جایگاه علمی حائز اهمیت در سطح کشور مطرح گردیده است.

این نکته قابل توجه است که این رمان چه از لحاظ فرم و ساختار و چه از لحاظ بیان محتوی برابر خواست نویسنده، مطابق با اصل متن ایشان بوده و با کمترین تغییر منتشر گردیده است.

امید آنکه این دست تلاش‌ها زمینه ساز بلوغ فکری و حرکت بهتر و بیشتر جامعه به سوی سعادت‌مندی و بهروزی باشد.

پیش‌گفتار

سال ۱۳۶۸ بود که در مجلسی خانوادگی با زنی مُسن آشنا شدم. در اولین برخورد، همان‌گونه که عادت دارم و یا شاید همه عادت دارند، بی‌تفاوت از کنارش نگذشتم و مشغول تماشای افکار و رفتارش شدم. زنی مؤدب، آرام، ساکت و بدون هیچ حرکت عجیب و ناشایستی. اصیل نشان می‌داد و با متانت. چادر به جز صورت و دست‌هایش همه وجود او را احاطه کرده بود، اما چهره‌ای بی‌روح. غم در سیمایش دیده نمی‌شد، ولی از شادی اصلاً خبری نبود. شاید اگر فرصت می‌شد روی چهره و افکارش عمیق شد می‌توانستم از سرگذشتش در خطوط چهره‌اش باخبر بشوم. خیلی چیزها را می‌فهمیدم. نگاهی نداشت، نه من را می‌نگریست، نه دیگری را، نه به جایی خیره بود و نه به کسی و نه به چیزی. ساکت بود. آرام و انگار نبود. فقط جسمی که خود گویا بود. چشم داشت، زبان داشت و سرش که گاه‌گاهی تکان می‌خورد. پس جان داشت، پس بود. ولی بودنی که خیلی احساس نمی‌شد. یکی از دخترهای این زن که خود فردی بزرگسال، دارای داماد و عروس و نوه‌هایی بود، با حفظ احترام رو به مادر کرد و آرام در گوشش گفت: «مادر داروهایتان را بخورید.» نوع برخوردش و یا شاید لحن کلامش حاکی از این بود که گویا با کودکی سر و کار دارد. شاید هم این احساس و برداشت من بود. این زن پیر به مانند کودک، از دخترش حرف شنوی کرد و آرام داروهایش را خورد.

بعدها کم کم کنجکاو شدم و البته موقعیت‌ها هم برای من مهیا شد و یار من. اطلاعات کامل‌تری از گذشته این زن یافتم و فهمیدم که در پس این چهره به ظاهر بی‌روح و آرام غوغایی برپاست، یا شاید برپا بوده است و وی را امروز به این وضع کشانده است. کم کم فهمیدم که بخشی از این قرص‌ها

مربوط به اعصاب بود. یعنی خستی کردن و به گوشه‌ای سپردن سلول‌هایی که می‌توانند به مغز فرمان بدهند تا فرد فکر کند و در این فکر کردن‌ها حتماً به کمک دیدن افراد و اشیاء و شنیدن حرف‌ها و چیزها، گذشته را دیدن، افسوس خوردن، خشمگین شدن، غصه خوردن، بی‌تابی کردن و شاید فریاد زدن و اعتراض کردن را به همراه خواهد آورد. و این قرص‌ها وی را به دنیای فراموشی‌ها هدایت می‌کنند و سوق می‌دهند و البته آرام آرام نه فقط روحش را، ذهنش را، بلکه جانش را به مانند خوره خواهند خورد و اندک اندک وی را به مرز نیستی می‌کشانند، تا روزی که کاملاً نیست شود و هیچ چیز به هم نخورد و نظم برقرار بماند. باز هم بعدها، جسته و گریخته، داستان‌هایی را از این زن شنیدم و کم‌کم یازل فکری‌ام کامل شد. دیگر می‌دانستم او کیست و چرا نیست. مدت‌ها هر از گاهی ذهنم درگیر این زن بود و در ذهن و خیالاتم زجرهایش را می‌دیدم. اصلاً احساس می‌کردم، لمس می‌کردم. تا این‌که یک‌بار در روزی روزگاری فلم در دستانم گیر کردند و ذهنم آن را هدایت کردند و بر صفحات کاغذ قلم‌انگیزید و تراوشات آن این‌سطور شدند. و اینک این‌سطور در مقابل دیدگان شماست. قضاوت، داوری، لذت بردن، غمگین شدن، عصبانی شدن، آموختن، گریستن یا خندیدن و حتی بی تفاوت بودن در اختیار و در دستان شماست. مقصود منم که نوشتم و دیگر کاری نمی‌توانم کرد. آب رفته به جوی باز نمی‌گردد. من نوشتم و شما خواننده مختار. کاملاً مختارید. ولی آماده شنیدن، خواندن حرف‌ها، اعتراضات، انتقادات، حرف‌های دل و یا فریادتان، هر چه هست با آغوش باز آماده هستم.

مرتضی منادی